

کوه میان ما

چارلز مارتین

ترجمه زهرا امین کار سیدانی



کتاب کوه پستی

پیشگفتار

سلام...

نمی‌دانم چه وقت از روز است. این دستگاه باید زمان را ثبت کند. چند دقیقه قبل از خواب بیدار شدم. هنوز هوا تاریک است. نمی‌دانم چه مدت بیرون بوده‌ام. برف از میان شیشه به درون می‌ریزد. تمام صورتم یخ بسته است. به سختی می‌توانم پلک بزنم. انگار رنگ، روی گونه‌هایم خشک شده است اما طعم رنگ خشک شده نمی‌دهد.

دارم می‌لرزم... و حس می‌کنم کسی روی سینه‌ام نشسته است. قادر نیستم به خوبی نفس بکشم. ممکن است دو یا سه تا از دنده‌هایم شکسته باشند. شاید ریه‌ام پاره شده است.

این بالا باد دست از وزیدن بر نمی‌دارد و به دم هواپیما... یا هرچه از آن به جا مانده می‌خورد. چیزی بالای سر من، شاید شاخه درخت، به شیشه جلوی هواپیما می‌خورد و صدای کشیده شدن ناخن بر روی تخته می‌دهد. از پشت، جایی که قبلاً دم هواپیما بود هوای سرد زیادی به درون می‌آید.

می‌توانم بوی بنزین را حس کنم - حدس می‌زنم هر دو بال پر از سوخت بوده‌اند. حالت تهوع دارم.

دستی دستم را گرفته است. انگشت‌هایم سرد و پینه‌بسته‌اند. یک حلقه ازدواج که لبه‌های آن خوردگی پیدا کرده‌اند در انگشت دارد - این گروور^۱ است.

پیش از آنکه هواپیما با نوک درختان برخورد کند او مرده بود. هرگز نخواهم فهمید چگونه بدون به کشتن دادن ما هواپیما را فرود آورد.

وقتی از زمین بلند شدیم، دمای زمین تکریمی بود. مطمئن نیستم الآن چند درجه است - خیلی سردتر است. احتمالاً در ارتفاع سه هزار و پانصد متری هستیم؛ شاید کمی بیشتر یا کمتر. وقتی گروور بال را پایین کشید ارتفاع سقوطمان نمی‌توانست بیش از صد و پنجاه متر باشد. صفحه کنترل خاموش است و با برف سفیدپوش شده. هر چند دقیقه یک بار سیستم موقعیت یاب جهانی روی داشبورد چشمک می‌زند و دوباره خاموش می‌شود.

یک سگ همین طرف هاست. انگار فقط از دندان و ماهیچه تشکیل شده است. موهایش کوتاهند و جثه‌اش اندازه یک سبد نان است. با هر نفس صدای غرغرش به گوش می‌رسد. وقتی با سرعت می‌دود انگار روی زمین نیست. صبر کن...

«هی، پسر... صبر کن... نه، آنجا نرو. بسیار خوب، لیس بزن، اما نپر. اسمت چیست؟ ترسیده‌ای؟ من هم ترسیده‌ام.»

اسمش را به خاطر نمی‌آورم.

به هوش آمدم... مدت زیادی بی‌هوش بودم؟ یک سگ اینجاست. جایی میان کت و زیر بغلم خودش را قایم کرده است.

در موردش چیزی به تو گفتم؟ اسمش را یادم نیست.

دارد می‌لرزد و پوست اطراف چشم‌هایش می‌پرد. هر وقت باد زوزه می‌کشد بالا می‌پرد و به باد غرغر می‌کند.

لحظاتی که گذشت برایم مه‌آلود و مبهم هستند. من و گروور داشتیم حرف می‌زدیم، او در حال هدایت هواپیما بود، به گمانم به راست پیچید، روی داشبورد نوری سبز و آبی چشمک زد، فرشی از سیاهی زیر ما گسترده بود و از هر سو تا شش مایلی هیچ نور و روشنایی دیده نمی‌شد و... یک زن هم بود. می‌خواست خود را به خانه و نامزدش برساند تا به مراسم شام پیش از عروسی برسد. باید نگاهی به اطراف بیندازم.

... پیدایش کردم. بی‌هوش است و نبضش تند می‌زند. چشم‌هایش متورم و

مردمک‌هایش بزرگ شده‌اند. شاید ضربه‌ای به جایی از بدنش خورده است. چند پارگی روی صورتش ایجاد شده است که باید بخیه شوند. شانه راستش دررفته و استخوان ران چپش شکسته است، البته پوست را نشکافته اما ساق پا به سمت خارج کج شده و پارچه شلوار دچار کشیدگی شده است. باید جایش بیندازم... اول باید نفسم را حبس کنم.

هوا دارد سردتر می‌شود. حدس می‌زنم سرانجام طوفان ما را گیر انداخته است. اگر خودمان را در چیزی نیچیم یخ می‌زنیم و تا قبل از صبح می‌میریم. پای او را صبح روبه‌راه می‌کنم.

راشل^۱... نمی‌دانم چقدر زمان داریم، نمی‌دانم موفق می‌شوم از اینجا بیرون بیایم یا نه... اما... همه چیز را درست می‌کنم. اشتباه از من بود - عصبانی بودم. نباید آن حرف را می‌زدم. تو به فکر همه ما بودی. تو فقط به فکر خودت نبودی. حالا می‌فهمم.

حق با توست. از اول هم حق با تو بود. همیشه یک شانس وجود دارد.

همیشه.

فصل اول

فرودگاه سالت لیک سیتی^۱، ۱۲ ساعت پیش

منظره پیش‌رو زشت بود. ماه ژانویه با روزهای خاکستری و خسته‌کننده تمامی نداشت. تلویزیون پشت سرم تصویر چند نفر را نشان می‌داد که در استودیویی در نیویورک نشسته بودند و در مورد بسته شدن فرودگاه به علت شرایط نامساعد جوی صحبت می‌کردند. پیشانی‌ام را به شیشه فشردم. بر روی ریل راه‌آهن، افرادی با لباس زرد، ترن‌های باربری را هدایت می‌کردند که همچون ماری به دور دشت‌ها پیچیده بودند و توده‌های برف را پشت سر به اطراف می‌پراکندند. کنارم، خلبانی بازنشسته با کلاهی در دست روی چمدانی چرمی که بر اثر سفرهای متعدد کهنه شده بود نشسته بود و امید داشت به آخرین پرواز برسد و یک شب در خانه و تختخواب خود بخوابد.

سمت غرب، ابرها مسیر را پوشانده بودند؛ امکان دید تقریباً صفر بود اما باتوجه‌به وزش باد، گاهی مسیر قابل مشاهده می‌شد و روزنه‌هایی از امید گشوده می‌شدند. فرودگاه سالت لیک سیتی با کوه‌ها احاطه شده است؛ از سمت شرق، کوه‌های پوشیده از برف تا بالای ابرها قد برافراشته‌اند. این کوه‌ها از دیرباز برای من جذاب بوده‌اند. برای لحظه‌ای خواستم بدانم آن سوی این کوه‌ها چیست.

پرواز من طبق زمان‌بندی ساعت ۰۷:۰۶ عصر باید انجام می‌شد اما باتوجه‌به تأخیرهای پیش‌آمده به نظر می‌رسید که شب‌هنگام انجام گیرد، البته اگر اصلاً پرواز انجام می‌شد. درحالی‌که از چشمک‌زدن عبارت «پرواز با تأخیر انجام خواهد گرفت» بر روی تابلوی اعلانات به ستوه آمده بودم به گوشه‌ای در طبقه همکف

۱. Salt Lake City: پایتخت ایالت یوتا در ایالات متحده آمریکا.